

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پهلوان آغاشیرین

۰۳.۰۴.۰۹

پولیس های رشوت گیر

و

ترافیک های چوب به دست

من از آن سوی اوقیانوس ها به طرف سر زمین سوخته و ویران خویش میروم، می بینم، که آفتاب زیر ابرهای سیاه پنهان شده، سردی و طوفان حوادث بیداد میکند، مردمان آن دیار روی مجمر آتش و خون بستر گسترده اند، با دستان لاغر و استخوانی، چشمان فرو رفته، پاهای ترکیده و برهنه، زاری کنان از بارگاه ایزد متعال طلب رهایی از چنگال شوم سردی، گرسنگی، امن و امان خود و فامیل های خویش را آرزو دارند.

آه چه خیال واهی .. هنوز همه از آینده هراسان هستند! چه آینده سیاه و شوم که آسمان و زمین پیش چشمان حیرت زده و اشکبار انسانهای بیکس و بی نوا دام گسترده است، و ابر های تاریک و سیاه بالای سرشان غریده طوفان برپا میکند. طوفانی که اندام کوه ها و زمین را میلرزاند، ای وای که آن ابر سیاه و شوم رخت بر بست، اما جایش را ابرهای سیاه و زخیم دیگری با تندر های مرگ آفرین در آسمان آبی رنگ روی مهتاب و ستارگان را پوشانیده است، مگر با تأسف هستند کسانی که هنوز هم آرزوها و تصورات بی پایه و امیدهای کاذبی از ابرهای شوم و مرگ آفرین دارند. که از روی مهتاب و ستارگان بر گردد، آه چه آرزو های بی بنیاد و خیال های باطل مثل روزگاران گذشته که گذشتگان ما هم خاطرات عجیب و غریبی از شومی ابر های سیاه و ظلمت آور دارند، بدون آنکه خداوند رحم نماید، و بالای صور اسرافیل امر نماید که از جای خویش بر خواسته طوفان برپا نماید. تا ابر های سیاه و غول پیکر را قهراً و جبراً از روی مهتاب و ستارگان دور نماید، شاید برای برخی ها راه دیگری باقی نمانده باشد.

بالاخره به سرزمین آتش و خون رسیدم، روزها یکی پی دیگر میگذشت، روزی به دیدار دوست دیرینه خود پهلوان جان آغا که در عقب مسجد پل خشتی دوکان شکسته بندی دار درفتم، زما نیکه از کنار مسجد پل خشتی گذشتم. نظرم به همان چوک یادگار که سمبول جان بازی و فداکاری مردم افغانستان بود افتاد، پریشان و ماتمدا بود، در راه خود بطرف جاده نادر پشتون روان بودم، نزدیک پل خشتی رسیدم. به طرف شمال پل انبوهی از پسران و دختران زیر چارده سال پیر مردان و جوانان را دیدم همه برای زنده ماندن برای به دست آوردن لقمه ای نانی در تپ و تلاش

اینطرف و آنطرف سر گردان بودند، سربازان بی عار و ننگ مردم بی نوا را مثل توپ فوتبال اینطرف و آنطرف می دواندند، در میان انبوهی از کودکان دختری را دیدم که روی یک تکه مندرس مقداری لشمک (خلفه) و چلواهی را که ارزش آن به ده افغانی نمیرسید، و در کنار آن یکدانه ترازوی کوچک زنگ زده را با چند دانه سنگ گذاشته، خودش در کنار آن نشسته بود، در پهلوی وی ایستاده شدم از نزدش سؤال کردم که قیمت سبزی چند افغانی است؟ در جواب برایم گفت:

پُر ده افغانی است!

چون میدانستم که این کودکان روی نهایت مجبوری به عوض اینکه به مکتب بروند و درس بخوانند، جبراً برای اعاشه فامیل های بی بضاعت خویش درین آفتاب تموز و روی سرک قیر که مانند پارچه آهن گذاخته شده پا های پینه خورده و برهنه آنها را می سوزاند، و آفتاب از بالا بر سر های لچ شان بیرحمانه شلاق میزد، باز از نزدش سؤال کردم که چرا مکتب نمیروی؟

در حالیکه می دانستم قصداً این سؤال را کردم که از زبان خودش بدانم، بعد از سؤال لحظه ای به چشمانم خیره شد. بعد از یک مکث کوتاه کودک معصوم از دل پر درد و ریش خود آه پر سوزی کشیده گفت:

کاکا شما تمام این بچه ها و دختران را که می بینی کلشان یتیم هستند. چاره دیگر ندارند بخاطر زنده ماندن خود و فامیل های خود باید هر سختی که بالایشان بیاید بکشند! تالقمة نانی به دست آورند، من یتیم هستم پدرم در جنگ های ظالمانه تنظیمی کابل شهید شده مادرم را چره هاوان روس ها از دو چشم نابینا کرده است، و من دوخواهر و یک برادر دارم. همه ما صبح ها وقت از خانه می برایم و به سر زمین های دیگران میرویم! مقداری لشمک، چلواهی و شورک می چینیم. و از منطقه کمری تا به این جا پای پیاده می آیم! تا اینکه از طریق فروش آن شکم های گرسنه خویش را سیر نمائیم.

باز از نزدش سؤال کردم که شما کوچک هستین، شمارا دولت و یا کدام منبع دیگر کمک نمیکند؟ اینبار با نگاهی خشم آگین به طرفم خیره شد. و برایم گفت به غیر از خود ما که تلاش نمائیم که شکم های خود را سیرکنیم. در غیر آن نه خدا نه حکومت و نه کسی دیگر به درد ما نمی خورد! و همین بیچارگی ما را همه کس می بیند، و به حال ما کسی رحم نمی کند! هنوز عسکرها به خاطر اینکه ما در روی سرک کار مینمائیم روزانه برای آنها رشوت بدهیم، در غیر آن سبزی های ما را گرفته به دریا میندازند و خود ما رالت و کوب می نمایند! ما مجبور هستیم که همه سختی هارا بکشیم! این گپ ها تمامش دردلم بود که برایت گفتم! مردم همه گرسنه، فقیر و مریض است. هیچکس از این پادشاهی خوش نیست، ما همه به مرگ خودراضی هستیم ولی مرگ به سراغ ما نمی آید! چطور کنیم چاره نداریم. دران سوی دیگر مشتی عسکرها چوب به دست این مردم ستمدیده را اینطرف و آنطرف میدواندند، روی جاده چنان بیروبار بود که اصلاً اگر شما می خواستید که از اینطرف پل به آنطرف پل بروید. تن شما ده هابار با ده ها نفر میخورد.

کوه ها، دریا، بازار و اطراف شهر کابل پریشان و سوگواری به نظرمی خورد، آسمان زیبا و آبی رنگ کابل پوشیده از درد و ماتم بود، و همه مردم بی بضاعت هر لحظه به طرف آسمان نگاه میکردند. و آه پرسوزاز دل ریش شان به طرف آسمان پرواز میکرد، آسمانیکه آرزوهای تحقق نیافته خود را در آن جستجو میکردند، پوشیده از درد و ماتم بود، سپاهیان در هر گوشه و کنار شهر برای اذیت و آزار مردم در گشت و گذار بودند، آسمان پوشیده از غبار یأس و ناامیدی بود. از هر طرف آوای گرفته و حزن انگیز به گوش میرسید، گاه گاهی آفتاب از شومی این همه بی عدالتی خود را در زیر غبار یأس و ناامیدی پنهان میکرد، زمانی رخ از زیر آن برمی کشید. و در گسترده نقره فام افق در تاج کوه

هاوتیه ها روشنیش هویدامی شد، چار اطراف شهر پر از کثافات و تعفن بود، در چند قدمی خود در بین انوهی از مردم سپاهی را دیدم که پشتی اندک خمیده و گردن دراز داشت، که در دستش یکدانه تیاق بود که برای اذیت مردم ستمکش مثل سگ دیوانه به هرطرف در گشت و گزار بود وبالای همه کس غف غف میکرد. معلوم میشد که از دیگران کرده شریر تراست، نزدیکم شد با چشمان شرربار و نیمه باز به طرفم خیره خیرنگاه میکرد، واز کنارم گذشته هیچ نگفت. بالای سربیک جوان که در تغاره مسی مقداری قتنغ را پیش روی خود برای فروش گذاشته بودایستاده شد، بعد از چند ثانیه زانوی طرف راست خود را کمی خم کرد، دست در جیب خود برد وخریطه پلاستیکی را بیرون کرد، با دست خوددهن خریطه پلاستیکی را بازکرد، و به طرف جوان خیره خیره نگاه میکرد، بعد از چند ثانیه جوان با بسیار دل خوره و نا امیدی دست خود را به طرف چمچه برد. و قدری قتنغ درخریطه عسکرانداخت، وی از جای خودبر خاست و به طرف پل خشتی روان شد، بعد از چند دقیقه به راه افتادم. در نزدیکی سرای عبدالرحمن خان قدیم که در شمال دریای کابل موقعیت داشت رسیدم خیابان ها همه فرو ریخته بود. از تمام ساختمان ها به جز درین مسیرتنها شفاخانه مرکزی به چشم می خورد، طرف شرق آن تا به پل خشتی همه مخروبه بود. نمای شهر از هم گسیخته بود. ابر سیاه در آسمان دیده نمی شد ، اما آسمان از درد و اندوه پوشیده بود. ولی همه جا تاریک بود، تمام شهر از کثافات پر بود، وکسی با آن کاری نداشت همه جا را بوی بد و تعفن در خود پیچانده بود. دیگر در این شهرنه از زیبایی چیزی مانده بود و نه هم صورت بشاش و لب پر خنده ای بچشم می خورد. کودکان زیر شش سال با تن های نیمه عریان درمیان خاکروبه ها و کثافات سر گرم پیدان کردن روزی بودند، اصلاً پیاده رو وجود نداشت همه جا پیاده رو بود. مردم همراه کسبه کاران و فروشندگان به سر خرید و فروش جگره میزدند، از هر طرف صداهای گوناگون و مهمه عجیبی به گوش میرسید و بوی غذاها از زیرکپه ها به طرف هوا چرخ میزد و مردم گرسنه را گرسنه تر می ساخت، وحشت و بی عدالتی که از طرف زورمندان بالای مردم آمده بود، یأس و ناامیدی و خشم در چهره های معصومانه پیر، جوان و کودک بیش از بیش هویدا بود! هر انسان با احساس و بادرد از دیدن این صحنه های هولناک و غم انگیز یگانه چیزی را که با خود میبرد به جزدرس کینه و نفرت علیه زمامداران و مسببین این همه بی عدالتی چیزی دیگر نیست.

ادامه دارد